

حسن دعویٰ بد و طاعت کرد  
سنوی خوشتر خواند مراد  
دو باره امیرش کشتی نشاند  
در امواج دریا طاق فساد  
در آنحال بخوف بیم و براس  
چو او را بر آنحال دید خلق  
که موج خطر زای دریای است  
حسن گفت بشیوه ام از امام  
که این کشتی از موج سالم رہد  
قتدار آید از موج  
که ای مقتدر از برای خدا  
حسن دعویٰ بد و تقوی نمود

سخن از کشف کرات کرد  
بگرمی با کز دست کما  
بخواری و سخت ز مضر رساند  
زلزل در ارکان دم قما  
بمیکرد صبح حق پاسبان  
سوشن بجا باد و دید خلق  
نیار و چرا در تو یح اضطرار  
من گفته زین پیش نام تمام  
وزین شد با او بسا چهل  
دویدند مردم سوشن فرج  
بایموزار طریق  
فنا کشته خود را بحق و انمود

بقرین پس رفتن کشید  
آه موت در زانو و انجا  
آه موت تاریخ انفال  
چو آن سگین در سحر شد  
بدعوت لوای پادشاه  
در آورد درای یک کجک  
بسی در گرفت او بفر و شکوه  
و فرزند ارگشت برود  
که مردم گویند از بهر  
بداند کوراجی بسکی است  
که حکم خدا را بود عمتبنا  
قدانی او پروانش همه

سوی و دوبار و پستان کشید  
که معنیست شایان عجا  
که این در سحر باقیال کشت  
اساس باست میرشد  
بهمی ایت اندر درایت فرا  
بسجوقیان کرد و ننگ  
چو در کوه سیمون در و کوه  
یکی قتل نفس و یکی شرب  
همه طاعتش قید است و  
ز پیوند فرزند و ابر سکی است  
مرا گو باش اهل خوشی  
روان در زرش و اوده بنویا

فادد یاران او در جهان  
 به رسم و آیین و انعم و با  
 بهر مرز و استیتم هر یوم و  
 ز شاه و خلیفه وزیر و  
 مانند آنکه از رخسار  
 لشکریان هم بی کار جو  
 همه دست و تیغ برود  
 از وندانی بهر سرز  
 روان گشته هر یک یک  
 از آنجمله کتین پی چاکر  
 چو در خلوت خسروئی  
 فرود آخت با خاک اندر

بشتر بشه اسکار و نما  
 بگرود غل شبهه الباس  
 فادد با تیغ بسید او  
 فقیه نبیه و حکیم خیر  
 ز زخم وندانی کسبیان  
 تیغ و پستان کم بکار جو  
 بیکی از خود سپرد  
 نمودند هر یک یک کابین  
 با تمام کاری بوجبه حسن  
 که نسبت در خدمت سحر  
 بسکوی شه کرد کتین  
 باین اوتیغی با سکر

چو آن خدمت خویش انجام داد  
 و ز آن سوگت سخن بر اندر  
 بحیرت که اینکار بنموده  
 ملک هر چه گویند در  
 چو شمشیر چو جود از نو  
 که ما را بتوانفت طبعی است  
 و گزید بهما نسب و سب  
 همان است که تو مع در خاک  
 مگر از این گفته حیرت فرود  
 سنی پنجبال او بر این و سنان  
 نه با نصد و سجده خست

حسن از این که ده علامت  
 زین سرش انگشت است  
 خداوند این از پوسیده  
 نشد بر رخ شسته راز با  
 حسن نامه سوی سحر تو  
 خود این دعوی بر زبان  
 به این تو شمع بیست و  
 بدان سینه نرم تو چاک  
 بصدح حسن کردم از تو  
 بدعوت همی در طب اللسان  
 اجل شده عمرش از هم

ریاست کیا بزرگ امید رود و بار



وصیت چنین کرد با پیروان

بگفت کیا و او باید تو نام

که مشورت او هر یک بود

بجگم حسن بن نفاق و یا

کیار و دباری بزرگ امید

وزارت بد او ز روستا

بهر مشورت او همواره لو

اگر فترت شعله دید

که در تعبده و سحر و جادو

چنانچه مشغول که تا این

علی ایچمه در مروه از کیا

کیا حکم کرد در مکران

که چون شد برون از تن بروان

پس از من بود او شمار نام

ز دهار و قصرانی پر خرد

و بجهت شد رود بری کیا

ز شرق صحرا میدی

به دبار یعنی همین بود

بگفتا قصرانی ترسید بود

یقین حال این است

هم اعداد و تکیس و سحر و جادو

باینان بد اهلان صدرا

حسن رفت و آب بجای کیا

بجمود پیجوی و دیگران

بزرگ امید

بسکون کاف فارسی است

لیکن در اینجا بکسر کاف

مشدی و شجاع مهم باید

تا شعر موزون آید و چون

علم است جز این چاره ندارد

اشعیا  
بود

سپه را ندور مرز کیلان بغیر  
 چو تهمت تبخیر کیلان کلد  
 کرد و بی حکم و می از نو بود  
 پی کشتن آرزو طم  
 پس از پانصد اندر رسیده  
 نهانی بر او از کین ما  
 با مرید سپند راه گریز  
 وزین مره شوم بیدار کرد  
 پی قتل پسر شد با  
 که آن هر دو نبود کین  
 کشته آن هر دو نو پور  
 پس از چارده سال عوی کما

بود با شتم او بست راه  
 در آنجا بد عوت و کید ن  
 نهانی مبصر او گفتند  
 که کردی خلافت تبریزی  
 با مرشد آنجا عت و  
 پی کشتن نیک کین  
 نمودند با خیمش ریز  
 بعبدا رشده چاره وین  
 همان ده اش شد  
 ز عبا بیان و حلیفه زان  
 بست خون هر دو حلیفه  
 بیویت جانش نجا

سی و دو سال صد جو افروخته شد

از فرسودگی جاش اسوده

در سلطنت محمد بن کیا بزرگ امید و دیار

پد خفت و فرزند قامت <sup>شست</sup>

محمد لوای امامت <sup>شست</sup>

بجهت محمد نژاد کیا

که کفنی تنم پد و رار کیا

رفیق در اردوی سحر <sup>شست</sup>

بخوی که پس انبودا

بز و تخی از روی مکر و پیل

بخوار ز شاه آن مین دل

بمان ناصرالدوله راز و پیل

بکرمان و راز نجیب بدین

بزرگان بسی رفت در عهد <sup>شست</sup>

ز کرمان و جمدان و مروین <sup>شست</sup>

قستان و تفسیس و از نذر <sup>شست</sup>

رتبع رفیقان بجواب کرا <sup>شست</sup>

بسجوقیان هم در ایو <sup>شست</sup>

بسی چون شهنشاه و کاین <sup>شست</sup>

بستند شراوه دادورا

ترا و عکراوه محسودورا

امامت همی کرد بیت <sup>شست</sup>

بسال جلای بعثت <sup>شست</sup>

جلای بعثت <sup>شست</sup>

زبان صد سزود چون چاه

که او هم برفت از سر ای

سلطنت حسن بن محمد بزرگ

از آن پس حسن لب عورت کشا

ز خود بینی ابواب عورت کشا

که من خجسته باو کیران همسرم

ترا و ترا برین دستنصرم

علم شد حسین میان نام

بنام علی ذکره اسلام

حدود شریع معظمت نمود

قوانین احکام مسلم نمود

پس بعد بهم روز ماه صیام

که شد نام از روز عید ایام

بغرم هدایت نمیر نشست

فدائی کرو شش ابر نشست

نه اگر و کما نخلین طاعت کنید

امام آنچه گوید اطاعت کنید

صلوه و صیام و قیام و قعود

دعا و عبادت کوع و سجود

نباشد مگر مهر و جنب نام

بکسب محبت کنید ایام

قیامت قیام امام است

سخن دیگر اینجا نام است





فرود آمد آنکه طلب کردون  
 ششم صاحب عصر امام زمان  
 حدود از میان جمله برداشتم  
 بهشت و جهنم همه معنوی است  
 بکن صافی از کین من باطنت  
 از آن روز خواندشان جدا  
 زدیرو دور رفت او هم بد  
 رنجرت پناه صد شخصیت

بخورتم تو عید تقیابن سخن  
 بدادم شمار از دوزخ امامان  
 تکالیف نابوده انگاشتم  
 زمان کهن رفت و گاه نوی است  
 کمن بجه دیگر بظاهر تننت  
 بنمان باطنی میرا بنخسیدم  
 پس از خیال دگر چون پدر  
 بیویت او هم من تقدیرت

سلطنت محمد بن حسن بن محمد بن زکریا

محمد که میس بود پور حسن  
 چو بر تخت فرمان روانی شد  
 همینخواست او هم بر سپهر

امام زمان گشت و خضر بن  
 بسا کن و سدا فدا شد  
 حدود شریع بهب و

شلیدم که میکرد در عهد  
 یکی از شیخان هری  
 بشا کردی اندر زمانی در آن  
 بسر بر دسالی بصبر و در  
 یکی روز در خلوت فخر  
 فکد و شست از بر سینه اش  
 بدو گفت حیرت زده فخر و  
 چراغ هدایت نیز وستم  
 بدو گفت منم نموده ام  
 که دیگر بلعن امام زمان  
 بخرقت پاره پاره کنم  
 پاسخ چنین گفت فخر که من

همی لغشان فخر از بی بر  
 تلف کردن فخر را می لر  
 بهمی اش آموخت از فخر  
 که تنها مگر فخرش آنجکت  
 ببند کران با پوشش بر  
 بخت تیغ و سینه پراز کینه اش  
 چه کردم که خود پشم بدین  
 ترا علم و دانش ناموتم  
 ز تو عهد گیرم عهد نام  
 تو در در پس خود گشتانی با  
 ترا عجت بر طنار کنم  
 الا ای منت گشتی ز من

مرا کز رشتن با منی دو  
 نگویم کرمیج مولا تو  
 فدائی چنین گفت با فخری  
 امام پنجمین داده فرمان  
 اگر دستم حکم در کشتنت  
 نمیدادم اکنون مجالست  
 نمائی بر این عهد اگر باید  
 بفرمان عظمی امام زمان  
 و بر دمیانی ترا میدهم  
 که کیماله باشد نور ابرکش  
 ابوالفضل از این پیش خواه  
 بحکم امام این دست زرت

بجان من جان با رشتی  
 نهم سرسپای تو لایق تو  
 نیکسازمت نامه غم طری  
 کشت باین جان ایمان  
 بخون و امر و زار غم کشت  
 یغبردی از دست من جان  
 رود بار دیگر سرت پای  
 یک بار خشم بجانت آید  
 در شرت سیصد شصت هم  
 بخاطر نیاری پی عیش طیش  
 رئیس می از لطف همراه  
 ابوالفضل هر ساله از دست

پس از گفتگو فخر است  
از آن پس در فخر از بی  
به حال بعد از چهل سال  
شد شصت و هفت ز دنیا

فدا داده ماند و فدائی  
ز اندکی سخن افندی  
محمد نمود از جهان  
چو دیگر کسان از کمان

سلطنت حسن بن محمد بن حسن

حسن پراورش لقب جلال  
ز رسم نیاکان است نمود  
منابهی طایفه منافی  
کشاد او در باره ابواب  
هر آنکس از ابوابین کشید  
بر اجداد خود لعن و نفرین نمود  
از آنرو بعدش سخن نماند

بر او زکات شد نفر و جلال  
بعطیل خود در امت نمود  
و دوباره بر انداخت از محمد بن  
توانین احکام او اب  
سرس ابدار خط بر کشید  
و گریه تجرید آید  
و رانوسلمان سخی آمده



شده شصت و سیصد و چهل و هشت

پس از یازده سال دعوت گشت

سلطنت محمد بن حسن بن محمد

پدر رفت آمد سپرد میران  
محمد بجای پیشد امام  
بر انداخت این احکام را  
نمود او بقتل پدرش هم  
سی و پنج سال او چو دعوت نمود  
ز شصت و پنجاه و سه شد و  
گشتند او را از کید سپر

بد دعوت گشت او زبان سار  
در باره از نو امام بهام  
بدان حج آمد خاص و عام را  
گروید و آنجمله گشت هم  
امامت بصد کفر فحوت نمود  
ز مکر سپر شد بخاک اندرون  
بنگام مستی بضر بر

سلطنت رکن الدین خورشاه امیر علی

پسر گزید پخت گراه داشت  
چو خورشاه بر شد بجای

لقب کن در بن نام خورشاه داشت  
شد از بیم تا تار یان بد

دزد و قلعه و تیریه و شهر و ده  
 همه گشت از خاک راه پست  
 فدائی سما عیسی و با د  
 پراکنده در برزن و کوشند  
 شدند از سما عیسیان شش  
 تن

نیایش که و سجده میکند  
 ز نیم پستور مغول و تر  
 ز خرد و بزرگ و شریف و  
 هلاک سپاه پلا کوشند  
 صد شصت و نه سال نام  
 من

ابتدای سلطنت حکم پریان

سرانیده و استان کهن  
 که در آتش عهد مرویان  
 گذشته ز هجرت صد اندسا  
 کنون تنهات گشته کوشکن  
 یکی از خواستین خیل معول  
 بنام آن پرچم پاره لا  
 سه نفوس

ز ایام پیشین سپردا  
 که بو پسلم روزی شد عیان  
 بختی عیان گشت امری محال  
 خرافات دیگر فراموش کن  
 که دانش او را چو مریم بول  
 برو میسند از بهمت بر  
 سه نفوس

چو مریم ز مهر عیب و عیبت  
 بر او کرد و در خمیه نوز ظهور  
 بتمت نیالوده دایان پاک  
 شد آن نوز مرد کج چهره  
 و زان محل خاتون فرزند  
 بر بجز از ان سپهر و سحر  
 بود هر کرا از تر آبرو  
 تو مر تو مننه بیکان دروغ  
 و تو تو ام که ز او از زن  
 شی قاجولی خفت در جواب  
 چهارم ز حبیبش تا بید  
 پرا کند زان مهر سحر

زده نکه بر باش بر سر  
 شد استین آن کدر امن  
 ندیده چنین تو بانا  
 ز خاتون گرفت او بسب  
 سه پور پر چهره تر بود  
 نه صلب چکنیز شد  
 نسب میر پاندا بالا  
 ترا دشمن دان ز نسل و  
 قبل قاجولی نامشان تو  
 ز حبیب قبل خان سپهر  
 در شهید در بر کران سپهر  
 بایید هر کس بدیکر کن

در خشنه بغت اخرا <sup>جوشید</sup> صلب  
 ز خور پار با پس <sup>س</sup> کینده  
 سحر که که از خواب <sup>س</sup> داشت  
 بیان کرد پس <sup>س</sup> بد شرح جواب  
 که چون <sup>س</sup> نسل از قبیله جان <sup>س</sup>  
 پسرهای <sup>س</sup> شاه در <sup>س</sup> کرا  
 ز نسل تو <sup>س</sup> بهم <sup>س</sup> زاده <sup>س</sup> هشتین  
 ز آتش <sup>س</sup> سپس <sup>س</sup> حکم <sup>س</sup> امان <sup>س</sup>  
 سپس <sup>س</sup> دو <sup>س</sup> برادر <sup>س</sup> برادر <sup>س</sup> پدر  
 که نسل <sup>س</sup> قبلان <sup>س</sup> بود <sup>س</sup> ایچان  
 بدان <sup>س</sup> عهد <sup>س</sup> و <sup>س</sup> پیمان <sup>س</sup> رسیده <sup>س</sup> نهاد  
 بسو <sup>س</sup> کا <sup>س</sup> با <sup>س</sup> در <sup>س</sup> ز <sup>س</sup> نسل <sup>س</sup> قتل

هشتم <sup>س</sup> همان <sup>س</sup> هشت <sup>س</sup> پیش <sup>س</sup>  
 با طراف <sup>س</sup> آفاق <sup>س</sup> تا <sup>س</sup> بنده <sup>س</sup>  
 بسوی <sup>س</sup> پر <sup>س</sup> کشت <sup>س</sup> پو <sup>س</sup> ماین <sup>س</sup>  
 پد <sup>س</sup> یا <sup>س</sup> پین <sup>س</sup> آفت <sup>س</sup> شش <sup>س</sup> اند <sup>س</sup> در <sup>س</sup> جواب  
 چهار <sup>س</sup> م <sup>س</sup> شود <sup>س</sup> شاه <sup>س</sup> کسور <sup>س</sup> کشا  
 شود <sup>س</sup> هر <sup>س</sup> یکی <sup>س</sup> فی <sup>س</sup> الملش <sup>س</sup> حکم <sup>س</sup> امان  
 بزر <sup>س</sup> تر <sup>س</sup> مکن <sup>س</sup> اند <sup>س</sup> در <sup>س</sup> آرز <sup>س</sup> زمین  
 همان <sup>س</sup> بنده <sup>س</sup> حکم <sup>س</sup> امان <sup>س</sup>  
 یکی <sup>س</sup> عهد <sup>س</sup> بستند <sup>س</sup> با <sup>س</sup> یکدیگر  
 نه <sup>س</sup> آد <sup>س</sup> قاج <sup>س</sup> جولی <sup>س</sup> بود <sup>س</sup> پیش <sup>س</sup> آن  
 بر <sup>س</sup> آن <sup>س</sup> یکی <sup>س</sup> خاتم <sup>س</sup> ز <sup>س</sup> ز <sup>س</sup> نخبه  
 بود <sup>س</sup> باب <sup>س</sup> حکمت <sup>س</sup> پیر <sup>س</sup> بن <sup>س</sup> بی



چو چکنیز خوریر سپالار شد  
 ز نس قاجولی و تاجاکن  
 نخستین که چکنیت از نام زد  
 بدو ساکنی از پدر باز ماند  
 مغولی که بدش ایت سکر  
 بدم خوانده خود را ای کفن  
 چو المیس کر پکر و تبیس و ریو  
 نئی رفت و عریان چو ابریش  
 که او شوهر نام چکنیز بود  
 بدل کرد و ماشن چکنیز جان  
 بهر حال چکنیز خان از پدر  
 بزوی کی از سپدان کردو

قراچا ز نویمان سپیدر شد  
 بر انعد شد بدشیران سکر  
 پذیر نام او را موچین نهاد  
 موچین بساند و نیو کارا  
 ز شیطان شنید و سر بحلیت کری  
 بتدویر چون او کج او دیده کس  
 بر میند چو غول و فو کچو  
 نفر سوده کرا و سرماش  
 بسی حیلد جو فقه انکیز بود  
 تو این اب معنی شنیده چو  
 شد آواره در خانمان دین  
 که افزون بازو کراش شود

بخدمت کمر بست و پیشی گرفت  
دل بدیش از حد میره بند  
بدادش کفایت باره اش  
بہی تمسک خواست اورا کشد  
چو را وقت سالار او بگازد  
نخستین بر بر و جان از کزین  
یکی عمدہ یا قوم تا تار بست  
جمہ اک و دانش تا بر ارج  
پس کرد ہنسک خان خان  
گرفت اورا تان چا شجر  
بہنجام خود را پس انکا ہشا  
ہمہ سخت گوشان صحرائین

زاقوان قونی پوشی گرفت  
پی او گرفت و برا چو حیر  
فر و ماہ چکنین در چارہ اش  
شہی در سانی بخوش کشد  
نیداند رخسای حاجی جان  
پس با جان کرد قصد تیر  
بسالار خود تخت اورا شکست  
زلف کشور و از سرش تاج  
ز غم پشت خان خاشد و تا  
خدا و خان تکنت و کا  
براو جمع کشتہ مولی سیا  
جہان سوز چون کورہ ایہ

بمه صاحب خوبی همی

پس قصد اقوام ما کرد

یکی تاخت بر فرقه تابوت

یک جیکه و ایغور و روم

زرق و زرد گشت اقلید

شاه اندران جسد بیکاره

ز ما تاربان گشت و همه

پس ز سومی با لخت کرد

ز آزار و او در کند و تفاق

ز فرغانه و هم بناکت طرا

سده بار یکصد هزار او

وز آنجا سومی طاعت از م

ندیده تن آسای نه می

ز ظلم و پستم زورشان کرد

بکریت و هم نمایان بجو

خج و تنقرات و جلایر

ز تاراج تشن کمانها عرو

روان کرد جوهای بن ی

شد از گریه بر شکان

روان نهر خوبی بکشد

سمرقند و شمشیر بخار از

یکی آدمی زنده مکه ا

بر انداخت آنجا ز روی

ز کین است قهر آنجا و ا

ز اور کنج و زرد بر آورد و دو  
 ز خوار زم ده صد هزار اهل  
 از ان پس آمد بند و ستان  
 ز غرقین و لاهور تا باستان  
 بستان و گوشت و غارت نمود  
 ز بند و پستان و صد هزار  
 پس آنگاه سوختی اسان تباخت  
 چاکویم چه اندر خراسان نمود  
 در آید پی قتل و غارت کرد  
 از این جا که شور که در آن زمان  
 ز خنبد و کد است تا و نشان  
 مانند دران سر زمین بکش

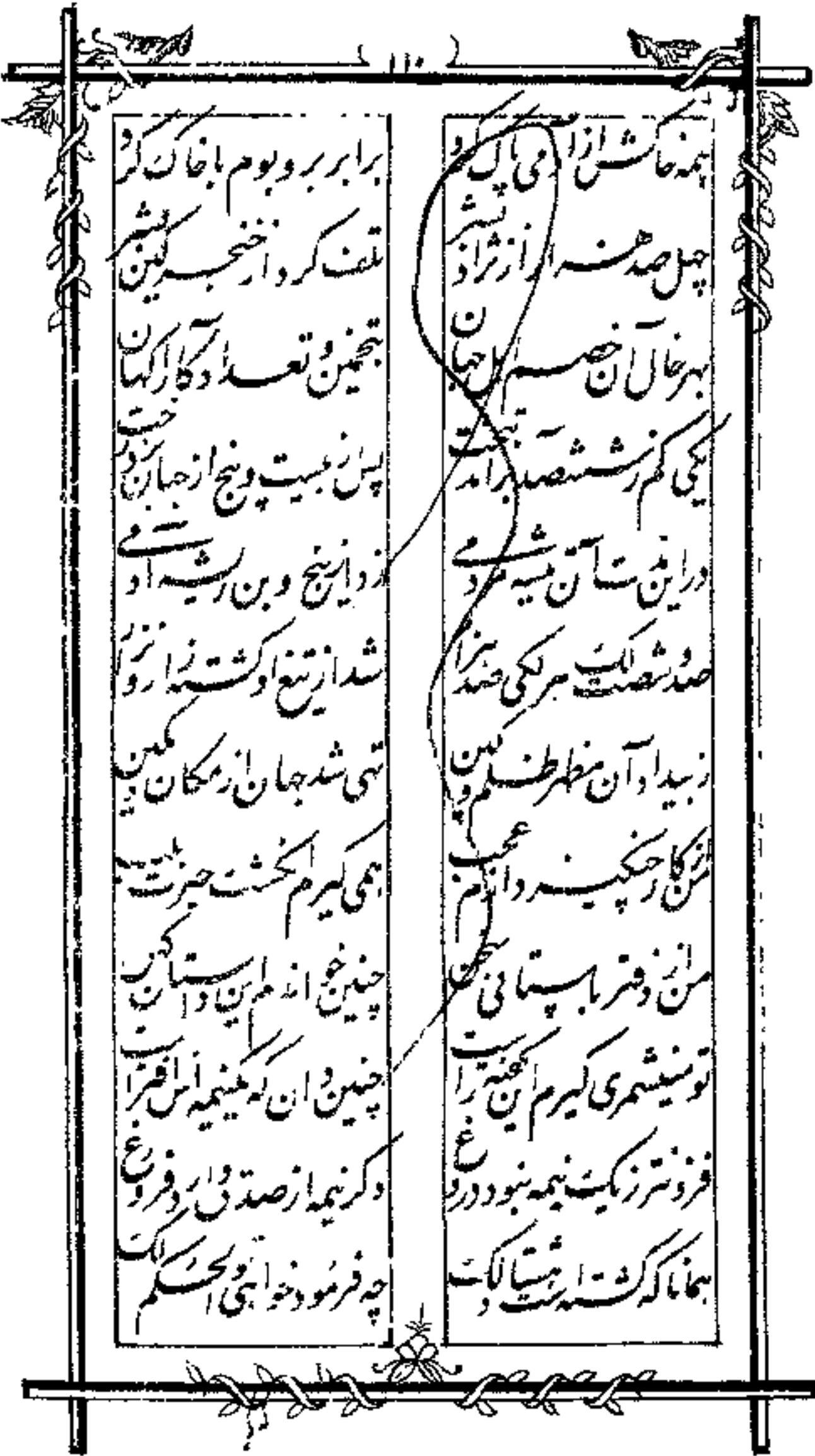
ز لوح بقا نام امشش زرد و دو  
 شد از خنسان چاک خوار زم کل  
 ز و آتش در آن بودیم چون بستان  
 رو کند و سیلاب خن تان  
 چو دیرانه شهر و عمارت نمود  
 بنجاک مرار او قفا و شش کند  
 همه خاکش از آدمی با آستان  
 برو بوم با خاک کیمان نمود  
 برو نشا بود مرغ و مرغ  
 بدی چار کین جهان اما  
 فرستاد در وادی خانان  
 که مردگان را بود و آذر

قطن و زردن تا توان و ضعف  
 زیستن از تنوع آن بیگانه  
 شد انبوه بر روی هم کشته  
 روان شد بر راه عدم خصل  
 نیکداشت از او میراده  
 و زان بوم و برصحت ضد  
 ز طوس و جوین او و ورا و گار  
 خوشان و سمنان هم در میان  
 بناوند و بهمان قزوین هم  
 ز تبریز و رنجان و طابان  
 مراغه و خوی و نجان و آن  
 رخصال و سلسا پس از آن

ز بیمار نالان و پیر نحیف  
 مه ساخور دو که خور و ساق  
 فراهم شد از کشته پشته  
 بهر جابر و آن کشته ناسل  
 نماید از آن بوم صفت  
 ز بیداد او کشته خوار و  
 بر انداخت رسم کین و مکان  
 بر آورد یکسراش فغان  
 شد از حشاش و نیروده کم  
 هم از اردیل و هم از بلیغان  
 سماخی و سخی و هم سیران  
 ز کربجی بان بر کسین از قیل

همه عاشق از او می پال و  
 چهل صد هزار از شراذ  
 بهر حال آن جسم از جهان  
 یکی کم رشت صد برآمد  
 در این میان تان میه مرد  
 صد شصت مبر کی صد ترا  
 زبید او آن منظر طند  
 ازین کار چکینند و از هم  
 من و فر با پستانی  
 تو نیشم می گیرم این کعبه ترا  
 فرزند تر ز یکت نیمه نبود دروغ  
 بهمانا که کشت از شیا لاکت

برابر بر و بوم با جان کرد  
 تلف کرد و از خجسته کین  
 بچین و تعداد کار کمان  
 پس ز بیت پنج از جهان  
 زد این پنج و بن ریشه او  
 شد از تنگ او کشت زار و  
 تپی شد جهان از مکان  
 همی گیرم کجاست حضرت  
 چنین خج از هم این داستان  
 چنین در آن که عینیه اس افرا  
 و کرنیمه از صدی و در فرغ  
 چه فرمودند و جوابی اسکرم



که گریه بوده اشک شایان و  
 بجور پستانی گراهنش است  
 و گراین سگم بر رعیت چه بود  
 نه قحطی نه آفت خشکی  
 به بیماری عام و نه زلزله  
 چنین قتل عالی بعالم کند  
 تو کوی که طبع شرور داشته  
 ددی بوده درنده و دیو خوی  
 بجایه اش باشد از مرد  
 نه تنها بیا بمان شد ایران از  
 زبید او ش ایران از ایران  
 همه خون اطفالان شد تباه

و گراشتن بکنا جان سپرد  
 و گراشتن جهان چنان است  
 زن و طفل را این اذیت بود  
 نه طوفان و نه سیل نیاید  
 نه طاعون و نه حصه نه آبله  
 که کم از جهان نسل آید کند  
 که خصمی به خشک و شسته  
 که از مرد می بیج نشیند بود  
 که عیشش بود کشتن او  
 که یکسر جهان کشت ویران  
 چنان شد که یک راه از میان  
 همه روز و حوالشان شد تباه

ازان وزیران که در خدمت  
نه ناموس باقی بجهت  
نه پستمانی مانده نه مانع

نذیده است و بگزینید  
نه جای جا تا بر نه تعب  
نه ساکن به سگون و نه

تنبیه نکتہ در معنی و مقصود سلطنت بقانون

مرانگته حاکم آید  
نعم عرضه از ابرو شین  
سیاسی شناسان کارکنان  
یکی دینی و دیگری دیوانه  
بختار و انانی سزای  
که نافذ بود حکم او در میان  
کتابانی که قانون بند میان  
و پیش خلیفه است پای

همی اوری خواهی از بود  
که کرد و از ان نکتہ کلشن  
رماست و دانند در جهان  
که پیغمبری باشد و حسرو  
پیمبر سفیری بود از خدا  
بنغزودل مردمان در جهان  
شرعیست بود مثل این  
که خوانند هر یک نامی نام



فقیران هم زمره نمودن  
 مران طابری سلطنت خوانده  
 نخست آنکه مرد سیاشی  
 یکی مشورتخانه اراپسته  
 و کیلان ملت در آن بن  
 پس آنوقت که با برامی  
 که جمهور اورا نشانند بجا  
 بگفت اظنم نامش نهند  
 پس از چند سال امبدل  
 دوم آنکه مشروطه اش  
 که باید از دوده سلطنت  
 نسبت بهت محفوظ سهر او

همه واران پیس بریدن  
 در آن بسته کوه سخن  
 جمهورش بنیاده اساس  
 همیاداران چه دل خواسته  
 همه پاکرامی و سوسه  
 یکیرکنند از میان انتجا  
 و یا اگر اورا کرنند برآ  
 خداوند جمهورش نهند  
 بدیکر سیس محول شود  
 در آن در معنی چندین  
 که از زمره ذلت و سکت  
 بزرگان ملت بسنجند

بکنکاشش هر چه باشد صلا  
 ز شاه است اجرای آن سیرا  
 یکی ز اهل رای است شیر  
 سوم پستقد که شاه و وزیر  
 کسی سر نخید ز فرمان شاه  
 که شه باشد از حق بر آن خسته  
 ز حکم شاه انکس که پیچید  
 ولیکن عایا همه شه است  
 جز این کربود قهر و در زدن  
 کنون نکتشه دارم ای خرد  
 ربایت با قماش ای هوش  
 اگر باطنی هست در کله هوش

که ملت از آن بی خواهد صلاح  
 نیار و در دین شاه از مظلوم  
 نباشد اگر رای او مستقیم  
 بود حکمران بر ضعیف و کبر  
 ز برنا و پیرو سفید سپاه  
 کسی کی بسند آن او نخته  
 همش عرض و هم خون با و باد  
 دل شه هم از هر آنان بر است  
 نه این خواجگی و نه آن بندگی است  
 که آن نکته بخرد بجان میخرد  
 بدان کج بسرا شدت چشم و گوش  
 و کر سلطنت یا که پیغمبر است

اگر شاه هوش نهی ایام  
 سخن بر مقامات تخت نیست  
 سخن از اساطیر سایه کنم  
 در انجمن مغیبری و  
 برافیت طبع خیس و نفس  
 نسبت بزرگی و خردی تو  
 بجستی پیر بزرگی سزا  
 مذبر اگر هست این فکر  
 مستم بدان کاشکیم کز  
 عیث طرح کیان نیت  
 جهان را ندانم که مقصود چه  
 اساسی سا کرده ما مردم

بود از برای رفاه انام  
 مقالات انکار تصدیق  
 نظم معاشش ناسی کنم  
 بود بر دو تا سیس فرمایند  
 که دانی است مرد و پسر عالی  
 شسته است در طینت آدم  
 که جز رحمت و عین دان بخواند  
 و کمر بست ملج این فکر  
 که شد مخودش خرد دای  
 پی مصلحت اینجهان خست  
 جز این کجا دیر بود جامی بر  
 بماند همی در زمی آدم

نینو است این نوعی اگر بقا  
 جهان آب خاک آتش باد  
 نذارم کنون قصد حجت و جد  
 بر افراد نپان بجز کبر و  
 جمهور و شروط یا پیش  
 گویم که آن شیئی این است  
 بخلق در گویم بزرگ انگش است  
 بیکی کسیرا چون و است  
 بنم هر که با دیگران هم است  
 خردمند مرد فضیلت شایس  
 که بت اشرف خلق نوع است  
 تو آنکفت این سنده را حق پر است

نیار اسپس پیار است  
 جهان بی نبی دم اباد است  
 که باید چه باشد مدار عمل  
 نداند کسی صییت انجام کام  
 سازم سیاق سخن نقل  
 وزیرین سلطنتها که این است  
 که اندوه خردان و راموش است  
 که با قدرت اسایش خلق است  
 تو آنکفت منش نبی دم است  
 بر ایسان نیاده اسپس قاس  
 بشرطیکه مایل نباشند  
 که از مهر انسان و نش پاست

کسی نیکه اهل اک انسان  
بیرایم من مرد و پیش  
مسلمان رضای جو پیش  
که بر زیر دستان حم خوش  
بنی نوع انسان خور و کلان  
تعلید یا دانش و بگرد  
بمطلوم و عاجز حرت کند  
ز بر دست اگر زیر دستان  
خود آن پن جوی طب مصداق  
طبیعی است سرفرود از  
تو بر جویس چوین بنداری  
شانت کو جو مردم کشد

ندانم چه بیند فیسان  
ز هر طلت و زمره و هر گروه  
طبیعی و دهری باقی نبود  
اعانت بیچاره مردم جو  
اگر عاقبت نماند که عاقبت  
کند فرق نیکی اگر ارید  
و هد و او املو لطف کند  
ویا عاجزان ابدشان  
ز فعل بد جویس نام شود  
که همواره باشد که زین  
کئی از چه بر عا حس بر نوا  
نه آنکس که از جو مردم کشد

هر آنکس بر دولت تماشایی  
 کسی اتوان داشتند  
 خوشا آنکه از روی فطن  
 نکند آنکه سبزه تا پایدار  
 تو دانی که آنان که کشند  
 پس آنکس که آنرا کند بیز  
 شکر که استیمنی انبیا  
 بدانش برد از میان  
 کند خلق اسوی حدت  
 اگر کسی اهل فرسنگ بود  
 بختی از دانش تو نیست  
 نه هر پس بیدار شد  
 چمنه

نه آنکس بر دلتی تماشایی  
 که بدش کند نام ملت  
 شود همش صرف سب و ظن  
 در کشت فخر و شرف پایدار  
 با دم بساید که آدم کشند  
 بقصد رسد از روی غایت  
 با آنسان بساید که انسان کشند  
 بصلح عمومی و بیفت  
 ز طلت رها نه بود بد  
 ز دانش بگویم بدش  
 بگویم تو چون آنکس  
 نیاید ز قتل پس از این

دوی مردم از از جو بریزند  
تو ام نام کارش شجاعت  
شجاعت بود قتل سپاد

بد اندیش مردم جو چو کینند  
بپایش حسین اطاعت  
که کیتی خرابست بی او

شکایت ز کار و پورشش کرد گل

الا ایچند ای زمین و زن  
در ایران بود ارچسک مکتبی  
ز شاهان او شخسیدان تبار  
چنان مزد بومی که از باستان  
چشد کایچنین و زسان سیره  
همه سید پر کینند دل چا  
ندانم چکوم که حسد و ترک  
همه تیانند خون و بود

فرزنده هور بر بهمن  
ششش کوقتی کوشش  
نپمودش عرض طول اکتا  
بدش نام سرد تراستان  
مکر دیو بر مردش حیره شد  
تخوانده پستی از کتاب و فاق  
زد و نان از و و و و و و  
نوایس و عادتشان بود

همه بیخ طمس و ستم است  
 همه تخم کین درون کا  
 همه خون چارگان میخورد  
 چنین است این ویران شده  
 همه و قهر کبرشان در غل  
 من ارچه بگو خود ایرایم  
 براحوال ایران باید گریست  
 اگر مرز ایران از چین است  
 الا ای هند و زنده ماه و  
 بیاموز ما راه را پستمان  
 که با یکدیگر محبت کنیم  
 ره علم و دانش بوییم و بس

بیداد بر یکدیگر گزینست  
 بر جور و بیداد برداشته  
 همه عرض آوارگان پرستند  
 امیران با شش اسیران شده  
 نخواهنده کرد در پس کبر و غل  
 ولی خود پسند و خود ایرایم  
 که مرهون عادات و شکری است  
 چرا یکتین از مردوش این است  
 فرزنده ناهجور و می سپهر  
 همانسان که بودیم در آستان  
 براه و فاجا نغسانی کنیم  
 بهین حرف بس نجات کس



تمه احوال حکیم و آمدن بلا کویران

رقم کرد بر دقت افسان مستم  
 زایش نصاری محم بن یهود  
 ز این تازی یا پهلوی  
 ولی پیشوایان هر قوم دین  
 همی داشتی عزت و احترام  
 خود او داشت هم دعوی رهبری  
 هم او میر قانون و نجات  
 بجایند حکیمزانه بر  
 نخستین ازان چار بخت  
 بخوجی پر محاسن هم آمد  
 ساس ساست بختنا پر

که حکیمز چون زعب عالم علم  
 مسلمان هم بت پستی  
 نیکرو از یسح دین برود  
 چه از مومنان چه از یهود  
 نمودی همی خون آنان آ  
 که خود را ز بر کشی خوار  
 سیاسی سا پس احمد آسان  
 وزان چارتن بود بر حمله  
 و کرتولی جوجی او کتا  
 بتولی سپه دار می نمود  
 امور رعیت با کتا پر

چو اینک در عت آن نمود  
 ز خانان حکم پذیران و خا  
 نکویم ز خان خست سخن  
 حکایت ز ایام من گویم  
 که رایت بحیر ایران فر  
 شد

و لیعهد او کتای آن نمود  
 سخن اندن اینجا بود بس خطا  
 ترا نم ز احوال آنان سخن  
 سخن ایستد از هلا گویم  
 لواندران بوم ویران  
 شد

ابتدای سلطنت هلاکو خان ایران

چو از مرگ چنگیز بدست  
 که منگوبراوز ملک خانی  
 هلاکو برادرش ابا سپاه  
 ز ششصد چو بگذشت پنجاه  
 روان همیش که میدستی  
 چو فوج ساری بر جویون گذ  
 شد

ز ستم سنوز اهل ایران  
 بتخت از پی حکمرانی  
 بتسخیر ایران فرستاد  
 در ایران ایران اند او  
 مغولان خونخوار بسجرا  
 ز قریوس از زمین چون گذ  
 شد

بملک سپهر قد آمدت  
 ز طوس و شبرغان و زاوه و خوا  
 پس آنگاه آمد سوی وودبا  
 زن مرد و طفل و صغیر و  
 زد و کشت و گرفت و لبو  
 و ز و قلعه و تیره مرز و بوم  
 بر انداخت یکسر ز روی جهان  
 از آنجا سپس قصد بغداد کرد  
 ره چاره بر اهل بغداد  
 ز نسل و نژاد بنی هاشمی  
 یکی زنده نگذاشتند در آن  
 از آن پس بر نیکوخت <sup>طلب</sup> خانت

سوی شهر و لشکر سپهر باخت  
 گذشت و زد و کشت و از نصاب  
 بر آورد از رودبار می و ما  
 ز خرد و بزرگ و زن و پسر  
 در الموت ز کشتن کین فرو  
 چو ویرانه شد مسکن چند و بوم  
 فدائی گروه از کمان و جهان  
 چگونگی که آنجا چه بیداد کرد  
 عمارات او گردین خاک است  
 ز اولاد و احقاد <sup>متبعضی</sup>  
 ز بغداد میان کشت نه صند  
 سوی موصل و شهر شام و حلب

<p>             ز ادم تکی از قتل عام              بفرمود کبیر ره رزم پیش              بسجارد و مصل طلب مارین              بتاراج کشتن اشانت نمود              ز بعد او شام رومی بود              در انداختن بار که خان طرح              تو اورا مگر پور جوئی فوجان              بدر بند هم بست شه بران              ز ایوان کعبه این سپاه مولد              سپاه پان کور بر که اغول              بر میت در افتاد در بر کار              بخون بس سرو پا و دست افویا         </p>	<p>             رحا نصیبین و اخلاط و شام              پس کبیر میموت فرزند خویش              روان کشت با فوجی از یار              بهم او چون بد قتل و عار              پان کور پس از قتل و نهب دیا              سوی آفر آباد کان را بد              خداوند قیامت کین خان              ز قیام آمد سوی شان              ز شروان ن پان کور کولد              فناد در هم فوج معول              چه شد کین کار و از آن              بجیش پان کور کشت او         </p>
---	---

قصه  
 از درند اب  
 هشت  
 الالباب سروا

بسوی مراغه رنج پانزده  
 بقسطنطنیه بجهت شکر  
 زرقه ز خاک مراغه برو  
 پس از یازده سال سابق  
 بجاکس در مندطوسی  
 کندهاش تا خسترن  
 رصدخانه را بنا رسید  
 باران هم ادر آبادگان  
 ز اول بسی ریب او کرد  
 چو شد در مراغه پلا کوپلان  
 نهادند در حومه بابوت خان

پی جمع شکر در انجالی ماند  
 پس از جمع شکر در خت  
 فرورفت انجالی با کازان  
 نه صد شصت و سه تن  
 رصدخانه در مراغه  
 رصد بست فرزانه خواجه نصیر  
 رسید آخر عمر او  
 بسی کرد و بسیار عالی مکان  
 با خروبی کیتی آباد کرد  
 کشیدندش از رحمتین  
 باین نام را با کل زخان

سلطنت باقاخان بن پانلوجان

دروان شد ابا قار ما ز مدران  
 نشست از بر تختگاه پُر  
 سر پیش زیر پا کرد پست  
 در ایام او بر که خان رینک  
 شد از دست قبیحان خشی  
 سپید مکر او نو فایده  
 ابا قار بفرمود شمشیر  
 بر آورد شمشیر کان بجان  
 گرفت ز در دست او کند  
 چنان دیکان بیکار کا  
 چون نو فادان زرم بچشم شد  
 بزم ابا قار کمر بست بخت

سومی ننگه با سپاهی کرن  
 پذیرخت و گرفت جانین  
 در داد بکشو و بید او بست  
 بزم سپهر علم بر آنکسخت  
 سومی با ابواب با سیران  
 که اینک جنگ ابا قار  
 بر او تیره سازد جهان  
 بکرم برادر حسام از علان  
 بد انسان که نو فادان  
 که شد چشم نو فادان سران  
 ز چشمین که در چشم شد  
 که از وی کشیدین در باج

بنجینش در آورد سپید  
 اباقا بناوردش آورد  
 دو شکر زده صفت آب  
 در آن کبر و آذوقه بر که  
 فنادند قیام از خرو  
 اباقا رخ از دست قیاق  
 بر هنر می زرم ز بزر  
 با خبر برادرش منکو  
 روان شد بناورد مصری  
 فلاون مصری ملک  
 بناورد منکو تراخت  
 سپاه عرب چیره شد

دلیران جنگی پله کار  
 اباجین چو شش پاجا  
 سراز شور و شمر سیب  
 برون رفت از رخ قونج  
 سر خود گرفتند بخت  
 بر زم بران و خراسان  
 فکند او بجمع بران  
 سپاهیش فرو ترازد  
 بر آمد از اقوام مصری  
 روان گشت با فوجی از  
 ترا گشت او بغرم  
 جهان بن غم شد

ابا چو بشنید مدد در  
مداوشش لی مرگ یگانه  
بدش بعد هم سال فرو جلال  
بمندان در احسرت مضمر

خود او کرد و بنک جنگ  
ندیور زمین اسپه زما  
ز شش صد و بیست و هشتاد  
بگرک اجل بو یف جان

سلطنت نکو دار خان بن هلاکو ملقب بسلطان محمد

پس از خودار بیدار  
نکو دار امین احمد گرفت  
از ایزوی اورا گروه نام  
کلیسا و تاجه و تشکده  
بمه کرد ویران ساجد بسا  
گرفت او چو امین ختم زل  
ز پور برادرش از غوبن نام

بر او رس شد مالک تاج و  
نکو داری امین احمد گرفت  
بسلاطان احمد نمود نام  
ز هر مرز و نوم و زبیر و  
خوانق صوامع معابد بسا  
ز شه رخ با بیدل مغل  
رسید انجمن ز حمت نام



که چشم عراق خراسان سوزش  
 و کزیه صیانتی بکار با  
 جهاندار احمد ایستاق را  
 بفرمود تا با سپاه کرم  
 ایستاق استنک از خون  
 در آن جنگ ایستاق فرور شد  
 فرار از میان دله را خجاست  
 ایستاق رفت از پی او روان  
 خود از هم ادر او کاکان  
 سرانجام از خون بنید و  
 خجستان را بر دزد و کشت  
 خود از چون چشم بر آید

رخ ایشه از این خود ایشان  
 من ایستاق سیدم بی کار با  
 سپه دارنده خدا خلا  
 بر از خون دجمله از بر کران  
 ز خون دشت و ما پیون  
 طکراده از خون پیوسته  
 گریزان شده آمد بسوی کاکان  
 بتدیر پیرو نخت جوان  
 بکین خاست با فوجی او کاکان  
 ایستاق او در کند او  
 کجبان کرد فوجی سپاه  
 نفس سخت بسته لیس خسته

خجستان  
 شهر فوجان  
 است

بفرمود ارق بعدش شد  
 خود او کرد استنک تیر ترا  
 که ز سوی خویش برت  
 چو زحت از میان زد شاه  
 نشستند بر کردیم آن  
 که احمد چو ایش نشین گذاشت  
 از اینکته جانها غم شده  
 سروبی چو لوفا و اریون  
 شب ایساق شب چون زدند  
 ایساقراشته که شد  
 بی تا توانی مزین در حکمت  
 زدی هم سترین این

ایساق سپانی آورد  
 بر اینجخت خاک سبک خیز  
 و می با بیان خویش عشت کند  
 بزرگان شکر سران سپاه  
 پیوسته هر یک ز جان سخن  
 باین بازی دل از جان کجاست  
 ز غیرت بر آنها غضب شد  
 که شد راه عشاق و ستر  
 دم از مهرش کرده خون زدند  
 بسا هی فکر آوده برداشتند  
 بویزه ابا دشمن تن حکمت  
 مکن تکبیر بر فرخت بلند

بدشمن کن تک راه سیر  
 مده دشمن خورشید ممان  
 که ارغون اگر فریب بود اگر  
 نبود و میشد چندین بختیا  
 بهر حال نوحی بقصد طلب  
 چو در سفر این شنیدین خبر  
 سوی ماوراء آمد بزرگ سراسر  
 ز ششصد چوشتا و سه گذشت  
 نیا سو و بر تخت و سال نهم

ولی چون مونی ما را شسیر  
 منه فرصت از کف سیر از سیر  
 و یک شصت کجیت پگاه  
 بشاهی نکردندش اختیا  
 رواند پی شاه احمد لقب  
 عیان کرد را ویدگان بد  
 ولی در سر ایش گذشت ایش  
 بزرگ سراسر ایش از سر گذشت  
 شصت و شش و شصت و شصت

سلطنت ارغون خان بن اباقا خان

غلذاده ارغون بصره  
 چو شاهی بود پادشاه

نشست از بر تخت ساسان  
 بگردون هر فرزند پادشاه

پس از جشن شامی و سحر و

برادرش آرزو کرد و شام

ولی عاقبت سعدی و کله

چنان تخیلی از مکر و حیلند

یکی مکر در کار او نمود

بخورشید ز ده ماهه بچوق

پس قصد آیین بازی نمود

شد از ظلم آن بسیرتی بدلیل

نیکداشت از زمره مسلمین

بمیخواست کاش زنده افتد

که اینجا کعبه بجان او

تر لرزل در افتاد و راهل

بنوفا سپرد او را نام نور

در طاعت بغداد بروی کشاد

یهودی و اما طبیب سبب

که نگر برادر بر آرزو شد

که نوقا و آروق که نبود

بر انداخت نوقا و آروق را

بر آنان تیری گتازی نمود

یهودی غریز و مسلمانان

کسی داد و خون صد تومن

کنده خانه نگه آتش که

چه حاجت خدایا بکاشان

ز کفایت آن سرو و بخت

ولیکن ایش زانه امان  
 بماندم که ارغون بیست قاف  
 سرش سر جو رو بیداد  
 بکشند دستور پیکار  
 بهم ارغون از آن ج سبر  
 فروز یوز دار سال ششصد  
 بمیکردند نهی سال

سر آمد بر ارغون دبی زن  
 سر سعد ووله ز افسر قاف  
 سر و افسر شش دو باد  
 بهمان ز شخو دیونا پیکار  
 تو کوئی که دسیم بر سز  
 که جانش ساید یوز نیک  
 وزان پس منور دار جهان

سلطنت کچا تو خان بن اباق خان

پس او جابجوی فرخنده  
 نشست ایلیانی تحت سیاه  
 بهمان روین احمد خالده  
 چنین خاندم از و قریبا

برادرش کچا تو آمد  
 سپرد او صدرت جامه  
 که صد جانش لقب آمد  
 ز احوال کچا تو این داستان

که او را کفنی بود و دینار با  
 که در مدت سلطنت در سیاه  
 نه تنها همین یکین آدم نکشت  
 ولی بود بی شرم و شویست  
 را اسراف او شد خزانه خراب  
 خزانه ز دنیا رود در هم تپتی  
 مالک خراب از نفاق و خلافت  
 بران شد سخنها که پاپا فوف  
 ز بخار و سودا که پیوسته  
 که ما سیم ساری هم از کف با  
 ز رو سیم بد سیم ما در خراب  
 ز بس قیل و قال و سوال و جواب

بماند چنانی نرم و دلی بود با  
 خزانه شکی کرد از زر و دوا  
 که هرگز نزد حرف نشد  
 که ناموس و عصمت زدش سبت  
 بسم از شهوش خلق در صطرا  
 بوام حسد کار سد و شهرت  
 به اغل کم و هم بخارج کز  
 ولیکن رعیت نیاورد ما  
 به بستند دکان سپهر  
 بگیریم یکپاره کاغذها  
 کجا در عوض جا و باید روا  
 خطار انداخت پس از صواب

تفصیل  
 گفت  
 همین جا درین  
 شده

ز زاری افغان پرو جان  
 اگر چا و را میسندانی تو نام  
 من اینجا کی نکست که تو ترا  
 بدان چا و پانوت ما ایسکا  
 یکی قدرت شاه و الای  
 اگر دولتی بود این سپه  
 و گرنه کسی و بر اسان شود  
 و کرد و لتی نبودش اعتبار  
 همین چا و کارش پشان کند  
 که از چا و خواهی شدن بهره  
 اگر اعتبار تو افزوده شد  
 بدان هم که سرمایه اعتبار

نشد چا و اندر مالک رون  
 کنون نخت کوفت از نام  
 که اگر شوی نیک از جرا  
 بدولت و رایت چه خبر است  
 و گرنه من اندیکری اعتبار  
 یقین چا و دولتین است  
 نه دشواری و هر آسان شود  
 و یاطنم کامل و ما آقا  
 بشورش جهانی بر آسان کند  
 بکن خوشی مرا معتبر در نظر  
 ز زحمت که جانت است شود  
 بود قدرت و نام کار و

از ارادتش قدرت بی با  
 شود حاصل این ته از را  
 اگر راستی نمودی شعاً  
 درستی نه گریه خود کن  
 بهر حال از جیل شاه فر  
 سران سپه روی برآ  
 یکی عهد بستند با بید  
 از بغداد او را طلب دا  
 تعاجاز نویمان و جمعی در  
 گرفتند و شدند از بیجا  
 پس سال شصت بود و دو

یقین آن که کارت شود  
 تھی بودن از گری و کا  
 رسیدی بمقصود بی شین  
 بیست و ششم ریشیه خود  
 تھی نزد دست سپه بایر  
 پلاش نکات با هم یاد  
 که افسر سپاه از کوشور  
 بهر ش دل دیده بجا  
 سران سپاه گروه  
 برآمد ز جانش نخ بازی  
 که کنیا تو آمد بخت دو جا

باید و جان  
 پسرزاده پلاک است

سلطنت شاه باید و جان

در این کتاب  
 شرح  
 تاریخ  
 ایران  
 است



پس بید و خان بر آمد  
 نکرده همی در شهری گرم جا  
 چنین گفت مرید نوروز  
 که تا پس از غون بیا  
 رو نخست نوروز با  
 چون نوروز در مرزا او جان  
 رسد

پس از بهشت از جهان در  
 که عازان غازی فکشد  
 سپه دار با فرقی روز را  
 سرش زیب افشاید  
 با و جان بر باید و ست  
 ز غم رلب با و جان  
 رسد

سلطنت عازان جان بن غون جان

دشت از فلک صیبا غازی  
 بفرخنده خست بر غیر و  
 بتعلیم نوروز فرسخ  
 ره و رسم و این بازی  
 اطاعت کیش محمد نمود

دشت از بر تخت پادشاهی  
 بر آمد چو سوسود زبان  
 جهان از عازان عالی  
 طریق سول مجازی  
 حمایت ز این حسن نمود

در روش از مراد رسول  
 گذشته را سپلاطم ایمان او  
 شوی داد که بود و مینو  
 محمود غازی از قوم  
 بیا کرد بجای دارا  
 یکی طایفه عدل اندر نجاشیا  
 چو دعویش از اتمام تمام  
 دهند که شیخ آساور  
 شود بیت در دست خرد  
 کند سال و ضبط تار  
 سدهای حبلی شود مگر  
 زو ام بودی ابد ختام

علی و آلی دو سبط و سوب  
 ز کل با کت بود و امان او  
 خرد مند و با خرد آیین  
 بسا هی کسی نیست شایسته  
 قضیه آن حسن و رضای  
 که هر پس بر القضا پاشا  
 پذیرد مدار القضا ختام  
 بشوید آن و کیرا پشاور  
 که باشد میان میان  
 که امین شود در حبس و توب  
 شود هر پس از حق خود  
 نداد کرد اندر میان نام

و ام نبود  
 صلاح اهل این  
 نپول نفعی است